

برداشت‌های کودکان و نوجوانان از سحر حنا

تحلیل قرار گرفته لکن مقصود ما در این سرمقاله، متوجه بُعدی از ابعاد متفاوت است که در ارتباط مستقیم و معمول ما با کودکان، خود را نمایان می‌سازد و تأثیراتی متمایز با آنچه ما انتظار داریم، در ذهن او ایجاد می‌کند. این موارد، از قواعد کلی‌ای که در روان‌شناسی و فلسفه از آن‌ها بحث می‌شود نیست بلکه نوعی است که می‌تواند به شکل ویژه و خاصی در ذهن برخی از کودکان و یا حتی به شکل انحصاری در ذهن یک کودک بروز کند. این‌گونه تفاوت‌ها، باید در میان تجربه‌های شخصی انسان‌ها، از جمله من و شما، جست‌وجو شود. این نوع تجارب را باید فرد به فرد جست‌وجو کرد و از هر کس در مورد وجود سوابق مشابهی پرسید. برای شخص من، چنین تجربه‌ای در حوالی سال‌های ۱۳۴۳ یا ۱۳۴۴ حاصل آمد. من در آن سال‌ها حدوداً ده ساله بودم. در آن زمان از طرف دولت، حرکتی به نام «مبارزه با بی‌سوادی» آغاز شده بود. در مدارس نیز گاهی صحبت از مبارزه با بی‌سوادی می‌شد. من با شنیدن این عبارت، دچار نالیمنی بسیاری می‌شدم. علت این احساس این بود که پدر و مادر من هر دو بی‌سواد بودند و وقتی آن عبارت را می‌شنیدم، آن را مبارزه با بی‌سوادان درک می‌کردم. احساس می‌کردم که کسانی می‌خواهند به جنگ با پدر و مادر من بیایند. از این مفهوم چنان دچار نگرانی می‌شدم که اولاً بی‌سوادی پدر و مادرم را به شدت پنهان می‌کردم و از

در زمستانی دیگر، شماره‌ای نو از مجله مشاور مدرسه منتشر شد. زمستان برای برخی از انسان‌ها بهار است و برای برخی یادآور سردی و سختی. این فصل برای کوه‌نوردان، از بهار گران‌قدرتر است؛ برای دل‌های خدایی، آنانی که شب با خدا سخن‌ها دارند، نیز بهار است. شب‌های طولانی زمستان فرصتی است برای راز و نیاز؛ فرصتی است برای خلوت کردن با او و با او از هر دری سخن گفتن. دوستداران طبیعت نیز بعضاً عاشق زمستان‌اند. به نظر برخی از افراد نیز، زمستان فرصتی بسیار مغتنم است برای آموختن، آموختن خود یا آموختن به دیگری. به هر حال، فرا رسیدن این فصل بر همه مبارک باد.

انتشار این شماره را مغتنم می‌شمیریم و شما خواننده گرامی را به نوعی مشارکت برای گسترش واقعیتی بسیار ضروری در میان مربیان و دست‌اندرکاران تربیت کودکان و نوجوانان فرا می‌خوانیم. همگی می‌دانیم که دنیای ذهنی کودک و نوجوان با دنیای ذهنی بزرگ‌ترها تفاوت‌های بسیاری دارد. این یک باور اجمالی است و در ذهن بزرگ‌ترها، تفصیل و روشنی کافی را ندارد. می‌دانیم که ذهن ما با ذهن فرزندان و دانش‌آموزانمان فرق دارد ولی به چگونگی این تفاوت به طور دقیق واقف نیستیم.

بخشی از این تفاوت‌ها در روان‌شناسی، به‌ویژه در روان‌شناسی رشد، و بخشی نیز در بحث فلسفه برای کودکان، مورد توجه و

بزرگ‌ترها

بزرگ شوم. این ترس این‌گونه با غذا خوردن من گره خورده بود. در واقع، اصل مطلب این است که کودکان و نوجوانان بعضاً برداشت‌هایی بسیار متفاوت با ذهنیات بزرگ‌ترها دارند و این دریافته‌ها ممکن است نتایجی کاملاً متناقض با هدف بزرگ‌ترها داشته باشد.

برای روشن‌تر شدن موضوع می‌توانیم نمونه‌های دیگری از این نوع اشتباه‌ها در برداشت را در اینجا بیاوریم ولی فکر می‌کنم این دو مورد، برای انتقال مفهوم کفایت کند. از این رو به تقاضای نشریه از خوانندگان عزیز می‌پردازیم. درخواست ما از شما و کسانی که می‌توانید این موضوع را با آنان در میان بگذارید این است که تجارب مشابه را در ذهن خود و در خاطرات دوستان و اطرافیانتان جست‌وجو کرده به عنوان تجربه‌ای خاص، برای مجله ارسال کنید. مجله نیز آمادگی دارد این‌گونه تجربه‌ها را با نام شما درج کند و احیاناً با رسیدن به حد مطلوبی از انتشار، به‌عنوان یک کتاب منتشر سازد. این تقاضا، مشارکت‌جویی از شما عزیزان در زمینه شناخت بهتر کودکان و نوجوانان است. می‌توانیم این حرکت را «جست‌وجوی برداشت‌های کودکان و نوجوانان از سخنان بزرگ‌ترها» بنامیم. امیدواریم هر کس که این نوشته را می‌خواند، به سهم خود در گسترش چنین مفهومی کوشا باشد و نقشی هر چند کوچک در این حرکت ایفا کند.

طرف دیگر، احساس می‌کردم که اگر من به مدرسه بروم، بالاخره از این طریق پدر و مادرم را شناسایی می‌کنند و با آنان خواهند جنگید. لذا گاه فکر نرفتن به مدرسه را نیز در سر می‌پروراندم. این احساس تا زمانی که معنای واقعی آن عبارت را فهمیدم، به‌ویژه وقتی صحبت کلاس‌های اکابر مطرح شد و بعضاً والدین من هم درباره آن صحبت می‌کردند، با من بود.

مقصود من از دنیای ذهنی کودکان و نوجوانان، چنین درک‌ها و برداشت‌هایی است. این یک تجربه شخصی است و شاید با هیچ قاعده خاصی قابل پیش‌بینی و برآورد نباشد.

نمونه دیگری از این نوع را در خاطرات یکی از مراجعانم یافتم. چندی پیش پسری که امسال به کلاس هفتم رفته و سال‌هاست خانواده‌اش او را برای بررسی‌های رشدی نزد من می‌آوردند، موضوع مشابهی را مطرح کرد. او می‌گفت به هنگام کودکی من، وقتی بزرگ‌ترها می‌خواستند مرا تشویق به خوردن کنند، می‌گفتند که این غذا را بخور تا زودتر بزرگ شوی؛ من با شنیدن این حرف آن‌ها نه‌تنها در مقابل غذا خوردن مقاومت می‌کردم بلکه از آن غذای خاص نیز تنفر پیدا می‌کردم و از آن پس آن غذا را دیگر نمی‌خوردم. او علت این حالت خود را مترادف دانستن بزرگ‌شدن با مردن، می‌دانست و می‌گفت که من از بزرگ شدن می‌ترسیدم؛ زیرا فکر می‌کردم که وقتی بزرگ بشوم، خواهم مرد و از آنجا که از مردن می‌ترسیدم، نمی‌خواستم